



● در آمد

آشنائی دیرین با شهید عراقی و نیز حافظه و نشاط سید اصغر رخ صفت، مصاحبه ایشان را از نکات و ناگفته‌های بسیار جالبی سرشار ساخته است. این خاطرات از نخستین روزهای فعالیت در فدائیان اسلام تا واپسین روزهای حیات آن شهید بزرگوار را در بر می‌گیرند که بی تردید برای پژوهندگان تاریخ معاصر بسیار مفید خواهند بود.

شهید عراقی و فدائیان اسلام» در گفت و شنود

شاهد یاران با سید اصغر رخ صفت

امام در تبعید، نگران او بودند...

چاپخانه نمی‌گذارند و صبح به شهید نواب گزارش می‌دهند که برنامه‌ای که خواستید پیاده شد و تمام. به این شکل در خدمت شهید نواب بود. از نظر کاری هم در مقابل شهید نواب، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد. شهید عراقی آن موقع خیلی جوان بود. در خیابان ری، روبروی حسینیه همدانی‌ها، کوچه‌ای بود که شهید نواب خانه‌ای در آنجا گرفته بود و کل فضای آن ۶۰ متر بود. مرکز نقل کار ایشان دولاب بود، منتهی چون تحت تعقیب بود، به آنجا آمده بودند و ما هم گاهی می‌رفتیم. یادم هست که نماز شهید نواب، نماز عجیبی بود. سجده‌های آخرش انصافاً بدن آدم را می‌لرزاند. وقتی ذکر سجده را می‌گفت، حالت عجیب و غریبی به انسان دست می‌داد. مردم دسته دسته می‌آمدند و با ایشان دیدار می‌کردند و می‌رفتند. یاران شهید نواب هم آدم‌های خاصی بودند. خدا رحمت کند، حاج اسدالله خطیبی را که اول خیابان زیبا سبزی‌فروشی داشت. هرچه را که می‌فروخت، آنچه را که بدهی بود می‌ریخت توی یک کیسه، سود را هم توی کیسه دیگر و شب می‌آورد و کیسه سودهایش را می‌گذاشت جلوی مرحوم نواب. مردم به این شکل از آنها حمایت می‌کردند. یک شب در همان منزل نشستیم بودیم. شهید نواب نماز را خوانده بود و یکی دو ساعتی هم گذشته بود. پرسید: «امشب شام چه داریم؟» گفتند: «هنوز هیچ چیز.» گفت: «معطل نکنید، نان سنگک با پیاز.» به این شکل شام می‌خوردند و بعد دو تا سه تا بحث را شروع می‌کردند و یکی دو ساعتی می‌نشستند و بعد می‌رفتند.

از ماجرای اخراج شهید عراقی و چند تن دیگر از فدائیان اسلام چه خاطره‌ای دارید؟

ریشه این قضیه برمی‌گردد به مرد شماره ۲ فدائیان اسلام به نام آقای حاج سید هاشم که به او می‌گفتند آقاعمو. ایشان با مرحوم نواب اختلاف پیدا کرد و بعد به تدریج این اختلاف، خیلی اوج گرفت.

آسید هاشم حسینی؟

بله، که همه آقاعمو صدایش می‌کردند. بعد از نواب، مرد شماره ۲ بود.

بودیم و سرانجام به زور، خلق‌الله را ریختند بیرون. دلمان هم نمی‌خواست بیرون بینیم.

جایگاه شهید عراقی در فدائیان اسلام چه بود؟

به ذهن می‌آید که شهید عراقی بازوی توانائی برای شهید نواب بود. اولاً چه از نظر جسمی و جته، ورزشکار و خیلی قوی بود، ثانیاً خیلی شجاع و باروحیه بود. روزنامه چلنگر که یک روزنامه کمونیستی بود و آن روزها در می‌آمد. یک بار در آن از شاه عکسی کشیده بود توی قفس و زیر آن نوشته بود: «یک بار جستی ملخی، دوبار جستی ملخی، آخر

شنیدم مرحوم نواب به شهید عراقی که در جریان مراسم ازدواجش هم بود، پیغام داده بود که تا صبح نباید از چاپخانه‌ای که از آیت‌الله کاشانی کار بکاتور چاپ کرده، اثری به جا بماند. شهید عراقی لباس دامادی تنش بود و با همان لباس به همراه دوستانش می‌رود به چاپخانه و تا صبح اثری از آثار چاپخانه نمی‌گذارند و صبح به شهید نواب گزارش می‌دهند که برنامه‌ای که خواستید پیاده شد.

به دستی ملخی.» شاه را مثل یک طوطی داخل قفس کشیده بود و این خیلی جا افتاده بود و برای آن روزنامه قدرتی شده بود. حدود یک ماه بعد به شهید نواب خبر دادند که روزنامه چلنگر می‌خواهد مشابه چنین کاری را در مورد حضرت آیت‌الله کاشانی، رحمه‌الله علیه، بکند. من شنیدم که مرحوم نواب به شهید عراقی که در جریان مراسم ازدواجش هم بود، پیغام داده بود که تا صبح نباید از این چاپخانه اثری به جا بماند. شهید عراقی لباس دامادی تنش بود و با همان لباس به همراه دوستانش می‌رود به چاپخانه و تا صبح اثری از آثار

آشنائی شما با شهید عراقی از چه موقع و چگونه بود؟
به‌نظم شهید عراقی در خیابان ۱۷ شهریور (شهباز آن موقع)، اول خیابان رسام، دفتری داشتند. من هم ۱۶، ۱۷ سال بیشتر نداشتم. یادم هست که خدا رحمت کند شهید نواب صفوی، این مرد بزرگ و یارانش را به هیچ مسجدی برای سخنرانی آنها راه نمی‌دادند. ما در مسجد لرزاده و از مردمان مرحوم برهان بودیم. فقط ایشان اجازه می‌داد که آنها بیایند برای سخنرانی. اینها سبک به‌خصوصی هم داشتند و صلوات‌های عجیبی می‌فرستادند. آن روزها هم که شهر این‌طور شلوغ نبود. اینها اول خیابان لرزاده که صلوات می‌فرستادند، صدایشان تا کوچه بیدی و خیابان زیبا (محمدیه فعلی) می‌آمد. وقتی صدای صلوات اینها می‌آمد، ما سراسیمه از خانه می‌زدیم بیرون و می‌رفتیم مسجد لرزاده. من بیشتر آقای عراقی را از همان مسجد لرزاده و فدائیان اسلام و ارتباطات قوی ایشان با مرحوم نواب می‌شناختم. ما هم که بچه بودیم و در اطرافشان می‌چرخیدیم و کارهای نبودیم. کم‌کم ارتباط ما با حاج مهدی عراقی قوی شد، به این شکل که ایشان در فدائیان اسلام خیلی قوی بود و ما هم به اصطلاح امروزی‌ها، سمیات بودیم. بعدها ارتباطاتمان قوی تر شد و در مؤتلفه با آقای عسگرآولادی و شهید امائی و شهدای مؤتلفه، از طریق آقای عراقی آشنا شدیم.

در زندان قصر هم به دیدن شهید عراقی رفتید؟

گمانم ۴، ۵۰ نفر از همان مسجد لرزاده رفتم پشت در زندان قصر به عنوان ملاقات. وقتی وارد زندان قصر شدیم، دست راست اتاق بزرگی بود که مرحوم نواب آنجا بود و ما رفتیم و دورتادور ایشان نشستیم. انصافاً خیلی تماشائی بود. تمام در و دیوارها پر از شعار بود. اینها بیشتر هم روی «هوالعزیز» تکیه و اعلامیه‌ها و نامه‌هایشان را با «هوالعزیز» شروع می‌کردند. چیزی که برایم جالب بود، این بود که حتی داخل ساعت را هم درآورده و «هوالعزیز» نوشته بودند. خلاصه، آن روز آنجا نشستیم و شعار دادیم و صلوات فرستادیم و با مرحوم نواب بحث کردیم. گمانم همان جا بود که تصمیم گرفتند بمانند و تحصن کنند. ملاقات گرم و صمیمانه‌ای بود و دو سه ساعتی

شما چندین بار به رابطه عاطفی اشاره کردید. بر اساس چه ویژگی‌هایی این رابطه عاطفی شکل گرفت؟
فکر می‌کنم به خاطر این بود که بچه محل بودیم و بچه محلی در آن زمان خیلی معنا داشت. مغازه ایشان سر خیابان ما بود و من هر روز از جلوی آن رد می‌شدم. ایشان با حاج آقای ما خیلی صمیمی بود. شیخ محمد تهرانی مسجد قائمیه با مرحوم برهان اختلافاتی داشت و عده‌ای به نام «تواین» جدا شدند. حاج آقای ما یک آدم مذهبی و معنوی و هیبتی بود و هیبت «تواین» می‌افتاد خانه ما و به همین دلیل، بعدها ساواک آمد و حاج آقای ما را گرفت و برد. عاطفی که می‌گویم، به خاطر این است که حاج مهدی توی این جریانات هم بود. ما هم یک مخالفت‌هایی با شیخ محمد داشتیم و از طرفداران مرحوم برهان بودیم. طرفداران شیخ محمد، مرحوم برهان را خیلی اذیت کردند.

شهید عراقی طرفدار مرحوم برهان بود؟

نه اینکه بگویم طرفدار، ولی شهید نواب را هیچ مسجدی راه نمی‌داد که سخنرانی کند، چون می‌ترسیدند. خود مرحوم برهان هم خیلی سیاسی نبود، ولی اینها چون مذهبی بودند و سخنرانی‌های آتشینی می‌کردند، مرحوم برهان از سبک و تزیینات خیلی خوشش می‌آمد و دلش دنبال اینها بود. من از بچگی زیر دست مرحوم برهان توی مسجد لرزاده بزرگ شده بودم. خود برهان خیلی مردمی بود. یک روز آمد دستش را گذاشت روی شانه من. من هم نوجوان بودم و خیلی جا خوردم. مرحوم برهان گفت: «من یک پیغامی برای شما دارم. پدر شما راضی نیست که شما با فدائیان اسلام باشی». بعد از صحبت‌های زیاد، من پرسیدم: «حاج آقای اینها خوبند یا بلدند؟» گفت: «نه، خیلی آدم‌های خوبی هستند». گفت: «اگر خوبند که ما دنبال خوب‌ها هستیم، اگر بد هستند، شما چرا اینها را به مسجدتان راه می‌دهید؟ چرا پناهشان می‌دهید؟» یک کمی به من نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: «من فقط پیام آوردم». گفت: «حاج آقای! ان‌شاءالله مسیر ما بد نیست، چشم! یک کمی حرف شما را گوش می‌کنم.» ولی گوش نکردم. سبک مرحوم برهان این جور بود. طرفداری خاصی از فدائیان اسلام نمی‌کرد، ولی آنها از مرحوم برهان خیلی خوششان می‌آمد. ما هم چون مرید مرحوم برهان بودیم و فدائیان اسلام هم آنجا بودند، ارتباطات این شکلی هم با آنها داشتیم.

شهید عراقی پیش مرحوم برهان درس هم خوانده بود یا نه؟

بعید می‌دانم. خاطره‌ای هم از عظمت روحی شهید عراقی نقل کنم. من مسافری برای تجارت رفتم به آلمان و خدمت مرحوم شهید بهشتی هم می‌رفتم. موقعی که می‌خواستیم برگردیم، شهید بهشتی پرسید: «عراق هم می‌روید؟» گفت: «چنین تصمیمی داریم تا ببینیم چه پیش می‌آید.» رفقای ما به مرحوم بهشتی گفتند: «حاج آقای! شما یک چیزی به این آقای رخ صفت بگوئید. از بس که در اینجا نان و تخم مرغ خورد، ما عاجز شدیم.» آقای بهشتی نگاه می‌کردند و فرمودند: «آقای رخ صفت! از این ماهی‌های اینها هم بخورید، طوری نیست.» خلاصه ما از راه ترکیه رفتیم. وارد عراق شدیم، تازه رژیم بعثی صدام سرکار آمده بود. یکی از رفقای همراهمان گفت: «من دیگر با شما نمی‌آیم. اینهایی که سرکار آمده‌اند، وحشی هستند و کارشان حساب و کتاب ندارد.» گفتیم: «این حرف‌ها چیست؟ ما می‌رویم زیارت امام حسین (ع) و با آنها کاری نداریم.» از بغداد که خواستیم برویم کاظمین، دور هتل ما را محاصره کردند. ماشین این رفیق ما هم پر بود از پارچه و لباس و خلاصه سوغاتی. ما را کنار پیاده‌رو نگه داشتند و تمام پارچه‌ها و سوغاتی‌های این بنده خدا را که در بسته‌بندی‌های تمیز بود، تکه و پاره کردند و ریختند کنار پیاده‌رو، با این عنوان که شما یهودی هستید و عجب‌ها یهودی‌اند.

خلاصه ما همین قدر که جان به در بردیم، برگشتیم هتل و بعد هم رفتیم کربلا و از آنجا با هزار مصیبت رفتیم نجف. شهید بهشتی برای امام پیغامی داده بودند. خیلی‌ها به ما سپرده بودند نجف که می‌روید، در مدرسه و مسجد آقای بروجردی با کسی حرف نزنید، چون ساواکی‌ها در آنجا فراروانند و کار دستتان می‌دهند. ما در صف جماعت نشسته بودیم، یک کسی

اول انقلاب رفتیم زندان قصر. خدا رحمت کند حاج محمد کچوئی شد معاون ما و با هم شروع کردیم. بعد به تدریج رفقای خودمان اختلافاتی با حاج محمد پیدا کردند و خلاصه کارهای زشتی کردند و اختلافات بالا گرفت ما هم دیگر واقعا خسته شده بودیم که حاج مهدی به عنوان نماینده حضرت امام آمد که بازرسی و سرکشی کنند و به تدریج مستقر شدند و کارها را دستشان گرفتند و ما هم از خدا خواسته، رها کردیم و رفتیم سر کار اولیه‌مان.

منبر ایشان بسیار داغ بود. در مسجد را باز کردیم و آمدیم بیرون. عکس‌های آقای خمینی و شعارها را هم در خانه‌ها نوشته و آماده کرده بودیم و دسته‌ها به صورت صدنفری یا دویست نفری راه افتادند. جمعیت آنقدر زیاد بود که یک سر دسته، میدان قیام (شاه آن زمان) و ته دسته، سه راه امین حضور بود. بعد هم عکس‌های امام آمد بیرون و بخش اعظم کار را حاج مهدی هدایت می‌کرد. البته برادران بزرگوار دیگری هم فعال بودند، ولی حاج آقای عراقی جلوه خاصی داشت.

ما آمدیم چهارراه مخبرالدوله و جمعیت عجیبی آنجا بود. دور میدان مخبرالدوله را زنجیرهای طلایی خیلی بزرگی بسته بودند. فلسفه این زنجیرها هم چه بود؟ نفهمیدم. من آدمم رو به مجلس ایستادم، جمعیت که می‌آمد، یاد نمی‌روم خدایا، هرز حاج مهدی آمد و روی زنجیرها ایستاد و دست‌هایش را گذاشت به پشت من. به من هم می‌گفت سید. با صدای پرتینتی گفت: «سید! چی شد!» باورمان نمی‌شد که در آن خفقان، چنین جمعیتی جمع شود. روزگاری بود که کسی جرئت نداشت از ترس ساواک و ارتش و کوماندوهای شاه نفس بکشد. خیلی هم سفک بودند. دسته، بعد از چهارراه مخبرالدوله، رفت به طرف دانشگاه. گمانم نزدیک دانشگاه بود که کوماندوها حمله کردند و عده‌ای را گرفتند، از جمله حاج مهدی و برادر خانم ما را.

شهید عراقی در خرداد ۴۳، در راه پیمائی سالگرد ۱۵ خرداد دستگیر می‌شوند. در این راه پیمائی که شما توصیف می‌کنید، ایشان برای ارائه گزارش به امام، همراه با عده‌ای از دوستانشان به قم می‌روند.

من تقریباً مطمئن هستم؛ ایشان همراه با آقای حاج رضای جمشید، برادر خانم ما در همان راه پیمائی دستگیر شد. در حال این راه پیمائی منجر به درگیری شد و مردم متفرق شدند. ما هم ارتباطمان با حاج مهدی روز به روز قوی‌تر و عاطفی‌تر می‌شد.



شهید نواب مهدی

شهید عبدالحسین واحدی مرد شماره ۲ نبود؟

واحدی از نظر اجرائی بود، ولی اقاعمو از نظر سنی از همه بزرگ‌تر بود و همه احترام بزرگ‌تری او را نگه می‌داشتند. اختلاف آنها سبب شد که فدائیان دو دسته شدند. مثلاً خدا رحمت کند آشیخ مهدی حق‌پناه که به او آشیخ مهدی دولابی می‌گفتند، از سینه‌چاک‌های مرحوم نواب بود و با آسید هاشم درگیر بود. جزئیات قضیه را خیلی به یاد ندارم و فقط یادم هست که اعلامیه‌های بسیاری بد و تند را علیه هم پخش می‌کردند. مثلاً یادم می‌آید که در خیابان زیبا یک سبزی‌فروشی بود و مردم در آنجا ایاب و ذهاب داشتند و خیلی شلوغ بود. آشیخ مهدی

حق‌پناه و آسید هاشم در آن سبزی‌فروشی، درگیر شدند و حرف‌هایی رد و بدل شد که خدا از تقصیرات همه ما بگذرد. من آن موقع خیلی بچه بودم و اینها مسن بودند. من آمدم بین آنها ایستادم و گفتم: «آقای حق‌پناه! جلوی مردم، زدن این حرف‌ها خیلی بد است.» گفتم: «این آدم خلاف کرده.» گفتم: «مردم که نمی‌دانند چه خلافی کرده، شما یک سری حرف می‌زنید و ایشان هم به نواب توهین می‌کنند و شأن شما و نواب و ایشان از بین می‌رود.» اوضاع این جور شده بود. به‌نظم اختلافات آسید هاشم با شهید نواب از سفر مصر شروع شد که می‌پرسید: «شما سفر رفتنت به مصر برای چه بود؟ چرا این کار را کردی؟ بوده‌اش از کجا بود؟» و از این حرف‌ها...

ملاقات با بعضی از افراد گروه‌های چپ در مصر...

در هر حال مصر رفتن مرحوم نواب خیلی مهم بود و با تماس‌هایی که گرفته بود، برجسب‌هایی هم به ایشان می‌زدند. ما که نمی‌دانیم کدام درست بود، کدام نبود.

آیا تا قبل از نهضت امام با شهید عراقی ارتباطی داشتید؟

ارتباط جدی من با ایشان از اول نهضت امام رحمت الله علیه بود. منزل ما خیابان رسام بود. خدا رحمت کند حاج صادق امانی را. گاهی ایشان را می‌آوردیم منزل و حاج آقای پدرمان، می‌پرسید: «اینها که هستند که تو می‌آوری به خانه؟ چه کار دارید می‌کنید؟» من می‌گفتم: «رفقای ما و بازاری هستند و دور هم می‌نشینیم و حرف می‌زنیم.» حاج آقای نمی‌دانست که ما حوزه سیاسی داریم. یکی از جلسات ما را خدا رحمت کند حاج صادق امانی اداره می‌کرد. ارتباط ما با حاج صادق امانی بیشتر بود تا حاج مهدی. من با حاج مهدی از نظر عاطفی خیلی نزدیک بودم، چون در فدائیان که با هم سابقه داشتیم و بعد هم که مؤتلفه راه افتاد، ارتباط خوبی داشتیم.

در کدامیک از وقایع فیزیسه و عاشورای ۴۲ حضور داشتید؟

در قضیه عاشورای ۴۲ مسجد حاج ابوالفتح. انصافا حاج مهدی در آن قضایا، محور بود. روز قبل اعلام کردند که ما فردا از مسجد حاج ابوالفتح راه پیمائی داریم و ساواک آمد و در مسجد را بست. یکی دو روز قبل از آن هم، ساواک و طرفداران شاه گفته بودند ما این دسته را به هم می‌زنیم. آن روزها نمی‌گفتند راه پیمائی، می‌گفتند دسته. گفته بودند طیب و چماق‌دارهای او هم می‌آیند و اوضاع را به هم می‌زنند. به نظرم دو نفر مامور شدند که بروند با این افراد صحبت کنند. یکی آقای حاج ابوالفضل توکل‌ی‌بنا بود که قرار شد برود با حسین رمضان‌یخی حرف بزند. توکل می‌خواستیم خیلی بزرگسال نبود و هنوز جوان بود. حسین رمضان‌یخی از گردن کلفت‌های مولسوی بود و طیب هم در میدان بود و از چاقوکش‌ها و گردن‌کلفت‌های قهار بود. حاج مهدی عراقی مامور شده بود برود با طیب صحبت کند. حاج مهدی رفته و به او گفته بود که: «شنیدم می‌خواهی بیایی و دسته ما را به هم بریزی. دسته ما به طرفداری از حاج آقا روح‌الله راه می‌افتد.» طیب گفته بود: «من همه کاری می‌کنم، ولی دسته امام حسین (ع) را به هم نمی‌زنم. برو خیالت از طرف من راحت باشد.» صبح که آمدیم به مسجد حاج ابوالفتح، خلق‌الله در را شکستند و رفتند داخل مسجد و آقای شاهنگیان سخنرانی پرشوری کرد. یکی از شعارهای او خطاب به شاه این شعر بود:

ای مگس عرصه سسیمرغ نه جولانگه توست / عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

۱۳۵۷. نوفل لوشاتو، شهید عراقی در کنار امام



و خیلی هم کار می کردند. جریان پخش یکشنبه اعلامیه‌ها هم کار همین حوزه‌ها بود، یعنی در یک شب و آن هم در ظرف چند ساعت، در سراسر تهران، اعلامیه‌های آقای خمینی پخش شد و سه چهار نفر بیشتر دستگیر نشدند و حتی یک ساواکی هم از این جریان باخبر نشد.

در پخش این اعلامیه‌ها در تهران و حتی چند شهر عمده کشور، شهید عراقی یکی از ارکان برنامه‌ریزی بود. شما در توزیع اعلامیه‌ها با شهید عراقی مشارکت داشتید؟

نه، پایگاه ما انتهای بازار کفاش‌ها، جنب سرای وزیر بود که مزازه من هنوز آنجاست. من در فرش فروشی شاکردی می‌کردم، حاج احمد قدربریان در اول حاج‌الدوله، شاکرد آسید علی‌اکبر حسینی بود. صبح‌ها که من می‌آمدم و از جلوی مغازه ایشان رد می‌شدم، می‌دیدم که حاج احمد قدربریان دست‌هایش را به سینه گذاشته و مرتب و منظم پشت ترازو ایستاده. به خودم

می‌گفتم: «خیلی سیمای قشنگی دارد. یعنی می‌شود ما با این رفیق بشوم و ارتباطی با او پیدا کنم؟» به تدریج وارد این قضایا شدیم. خدا رحمت کند حاج‌آقا باقر بادمچیان را. خیلی به من علاقه داشت و همیشه صدا می‌زد: «سید! بیا بینم، ماها جوان‌های شناخته شده و انگشت‌نمای بازار بودیم. حاج‌آقا باقر بادمچیان ما را می‌نشانند و می‌رسید: «چائی می‌خوری؟» می‌گفتم: «نه، الان از خانه آمده‌ام». خلاصه ده دقیقه‌ای با ما شوخی می‌کرد و حرف می‌زد.

به تدریج ارتباطات ما با حاج اسدالله بادمچیان قوی شد و ته بازار، پایگاه شد، به طوری که اگر سر پاچنار خبری می‌شد، مثل برق از طریق حاج اسدالله می‌رسید پائین و ته خط هم که ما بودیم، همه می‌گفتند پایگاه مبارزین بود. عمده قضیه با مؤتلفه بود و همه بازار دست ما بود. خدا رحمت کند پدر حاج‌آقا ناطق را؛ منزل حاج‌آقا ناطق نزدیک دفتر ما بود و هر روز از جلوی دفتر ما رد می‌شدند. خود آقای ناطق هم همین‌طور. اکثر اوقات آقای خامنه‌ای یا آقای هاشمی که می‌آمدند بازار، می‌آمدند دفتر ما، آن بالا جایی بود ناهار می‌خوردند و گدغه می‌کردند و جمعشان جمع بود. تیپ‌های این جوری می‌آمدند. مثلا حاج علی‌آقا پورفرخ بود، ما بودیم، حاج اسدالله بادمچیان بود و سر محور هم حاج اسدالله بود و همه دور هم جمع بودند و از سر بازار تا ته بازار، کارها دست ما بود.

شما در شرکت «سبزه» هم فعال بودید؟

مبتکر این کار شهید بهشتی بود که خط می‌داد و حاج احمد قدربریان خیلی در این کار فعال بود. اول ما و حاج احمد در کرج یک باغ را با قیمت پائین خریدیم و بعدها جدا شدیم و آن باغ را حاج احمد برداشت. یکی دیگر از ابتکارات شهید بهشتی هم شرکت «قائمیان» بود. شهید بهشتی بود که گفت یک کارخانه تولیدی درست کنیم و ده درصد از سود آن را به کار فرهنگی اختصاص بدهیم و کار فرهنگی چه بود؟ کمک به خانواده زندانیان. در این کار حاج احمد قدربیان و حاج ابوالفضل توکلی بینا خیلی تلاش می‌کردند.

شهید عراقی وقتی از زندان بیرون آمد، به جلسات «سبزه» می‌آمد. آیا از بحث‌هایی که در آن جلسات ردوبدل می‌شد، چیزی به یادتان هست؟

چیزی که یاد می‌آید اختلاف همان فتوا را داشتند. خدا رحمت کند عزت خلیلی طرفدار این فتوا بود و به شدت دفاع می‌کرد. حاج مهدی هم این وسط‌ها بود و دلش می‌خواست هم این طرف را نگه دارد، هم آن طرف را. یاد می‌آید در باغ «سبزه» یسا جای دیگری بودیم که اختلافات اینها خیلی بالا گرفت و جمع آنها هم حکم کردند. من فکر کردم چه تناسبی است بین من و حکمیت برای اینها که زندان رفته و شکنجه کشیده و پیشکسوت ما بودند و ما هنوز جوان بودیم و ما را چه به این حرف‌ها؟ ولی خلاصه بین حاج مهدی و حاج عزت خلیلی حکمیت کردیم، ولی این اختلاف به شکل آرامی ادامه داشت و عزت خلیلی کم‌کم نظرات و کارهایش نوسان پیدا کرد و به طرف دکتر پیمان رفت، ولی حاج مهدی راه اصلی را با جناب

مهدی میله‌های زندان را مثل شسیر گرفته بود. آدم وقتی اینها را با آن روحیه‌های شناد می‌دید، یک حالی می‌شد. خوش و شاداب بودند و شوخی می‌کردند. این اولین ملاقاتم بعد از قضیه دادگاه‌شنان بود که هیچ وقت این لباس‌های مشکی و ایسن ۷ نفر از یادم نمی‌رود. بعد هم قوم و خویش ما ملاقات می‌داد. دانا هم سفارش آقای انسوری را به او می‌کردم که یک خرده آسان‌تر بگیرد. تا جایی که اجازه می‌دادند. ملاقات می‌رفتم. شب و روز دنبال اینها بودیم و دنبال هیچ کاری نمی‌رفتم.

در این ملاقات‌ها پیامی هم ردوبدل می‌شد؟

به این جور کارها با نمی‌رسید یا ما اهلش نبودیم. **در مقطع تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین چطور؟** آن موقع‌ها اساسا ملاقات سخت شده بود و خیلی اجازه نمی‌دادند و خبرها غالبا از طریق بستگان نزدیک زندانی‌ها به ما می‌رسید و ما هم بین رفقا پخش می‌کردیم.

عملکرد حوزه‌های مؤتلفه چگونه بود؟ حوزه‌های منسجم خوبی بودند که به حوزه‌های ده نفری معروف شده بودند. همه از همدیگر می‌پرسیدند حوزه ده نفری می‌روی یا نه؟ اما هیچ کس هم نحوه ارتباط با اینها

با عبا و عمامه مشکی آمد کنار ما نشست و از ما پرسید: از کجا آمده‌اید؟ گفتم: «از آلمان آمده‌ایم و می‌خواهیم آقای خمینی را زیارت کنیم و برویم». خلاصه طرف، همسب و پشت سر هم نشانی داد که ما خیابان خراسان هستیم و مسجد لرزاده و فلائی را می‌شناسیم و بعد سراغ رفقای مؤتلفه را گرفت. ما احتیاط می‌کردیم که کاری دستمان ندهد. خلاصه معلوم شد که از بچه‌های مؤتلفه است و فرار کرده و آمده عراق. وقتی فهمید از آلمان آمده‌ایم و از شهید بهشتی برای امام پیغام داریم، گفت: «فردا برایتان وقت می‌گیرم».

خلاصه ساعت ۹ صبح آمد همان مسجد و او هم آمد و ما را برد و در بیرونی امام نشستیم و ایشان تشریف آوردند. همین که نشستیم، امام فرمودند: «شما از عراقی چه خبر دارید؟ حالش خوب است؟» دو ماه قبل از اینکه من بروم آلمان، در آشپزخانه زندان قصر مشکلی پیش آمده و حاج مهدی را گرفته و به قصد کشتن

شکنجه داده و به زندان انفرادی انداخته بودند و این خبر به گوش حضرت امام رسیده بود. با نگرانی پرسیدند: «از حاج مهدی چه خبری داری؟» گفتم: «من دو ماهی هست که از ایران بیرون آمده‌ام و آلمان بوده‌ام و از شهید بهشتی برایتان پیغام آورده‌ام.» ولی امام به قدری نگران حاج مهدی بودند که به مسئله دیگری توجه نکردند. خدمت امام عرض کردم تا وقتی ایران بودم، می‌دانم که حاج مهدی از انفرادی بیرون آمده و حالش هم خوب است. خلاصه همه فکر و ذهن اسام بلائی بود که سر حاج مهدی آمده بود و همان مدت کوتاهی را که پیش ایشان بودیم، در مورد هیچ مطلب دیگری از من استیوال نکردند و فقط می‌پرسیدند خبر دقیقی نداری؟ بعد هم فرمودند: «در اینجا هیچ کاری از دست من برای کسی بر نمی‌آید و من فقط اینها را دعا می‌کنم. سلام مرا به برادران ما و مخصوصا به حاج مهدی برسانید.» می‌خواستیم برگردیم ایران که به ما گفتند دو نفر طلبه‌ای را که فراری داده بودند با خودمان ببریم. یادم هست که یکی شان مرحوم ابوترابی بود. خلاصه دو تا مسافر جدید پیدا کردیم و وسط راه، ماجراهای عجیب و غریبی پیش آمد که به درد این مصاحبه شما نمی‌خورد. می‌خواستیم از عظمت حاج مهدی عراقی بگویم که چطور امام نگران ایشان بودند و بسیار یادش کردند.

پیام بهشتی چه بود؟

چیز خیلی مهمی نبود. گفته بود که ما اینجا مشغول خدمت هستیم و اگر شما فراموشی دارید، بگوئید و صحبت‌هایی از این قبیل، اما تمام استیوال‌ات امام راجع به حاج مهدی عراقی بود.

ظاهرا شما توانستید وضعیت شهید عراقی را با ذکر جزئیات به امام بگوئید. این اطلاعات را از کجا به دست آورده بودید؟

این اطلاعات را از طریق دوستان مؤتلفه و مراجعاتی که برای ملاقات با زندانی‌ها داشتیم، در اختیار داشتیم و همه اطلاعاتمان به روز بود. در عین حال من یک قوم و خویشی هم در آنجا داشتم که رئیس زندان بود و نوه عمه ما بود. بچه خوبی هم بود و افسر نگهبان آنجا بود و از طریق او هم اطلاعاتی را به دست می‌آوردیم. زیاد می‌رفتم و با اینها ملاقات می‌کردم.

از ملاقات‌هایتان خاطراتی را به یاد دارید؟

یادم هست موقعی که دوستان هیئت مؤتلفه را برای دادگاه می‌بردند و نوبت اتوبوس‌ها می‌گذاشتند که شیشه‌هایش را می‌پوشاندند، من موتور داشتم و مرتب با به پای اتوبوس اینها می‌رفتم و در موقع پیاده شدن آنها سلام و علیکی می‌کردم. این قضایاتی که می‌گویم یک سال بعد از زند منصور و در سال ۴۴ است. بعد از آن یک ملاقاتی بود که خیلی برای من جالب بود. فکر می‌کنم شهادت امام جعفر صادق(ع) بود که هفت تائی اینها با لباس‌های مشکی آمدند پشت میله‌های ملاقات. حاج مهدی عراقی بود، آقای عسگر اولادی بود، آقای حیدری بود، آقای شهاب بود، خلاصه یادم هست که ۷ نفر بودند. هر ۷ تا لباس‌های مشکی پوشیده بودند و یادم هست که حاج

در قضیه فتوا، حاج مهدی مثل همه جا، حد وسط بود و دلش می‌خواست جلوی تفرقه را بگیرد و همه را نگه دارد. حاج مهدی راه اصلی را با جناب آقای عسگر اولادی و بقیه دوستان ادامه داد. حاج مهدی بینابین بود و نمی‌خواست هیچ‌کدام از طرفین را طرد کند.

را متوجه نمی‌شدم. مثلا خدا رحمت کند پدر من، اصلا نمی‌دانست ارتباط ما با اینها چیست. حاج‌آقا صادق امانی یک آدم معنوی افتاده‌ای بود و سیمای مذهبی آرامی داشت و اصلا قیافه‌اش به آدم‌های مبارز نمی‌خورد. یادم هست قیای بلندی داشتند و از پله‌های خانه ما که می‌رفت بالا، حاج‌آقا، پدرمان، می‌پرسید: «این قبائی کیست؟» می‌گفتم: «گدغه داریم و از رفقای ماست و می‌نشینیم گپ می‌زنیم.» حتی به پدرمان هم نمی‌گفتم که اینها کی هستند و قضیه چیست. این حوزه‌های ده نفری، حوزه‌های منسجم و دقیق و از نظر خودی‌ها شناخته شده‌ای بودند، یعنی هر کسی در این حوزه‌ها راه پیدا نمی‌کرد. این حوزه‌ها هر کدام یک سر حوزه داشتند و اداره کردن حوزه در آن دوران، خیلی کار مشکلی بود. خدا رحمت کند می‌گفتند حاج صادق اولادی، ۷ حوزه را اداره می‌کند و این خیلی مهم بود، چون بعضی‌ها، یک حوزه را هم مشکل اداره می‌کردند. ارتباطات حوزه‌ها با هم بسیار قوی بود

بنده خدا بدهکار حرف‌های ما نبود. مثلا یک عده‌ای را از قم می‌آورد که می‌خواستند همین‌جا بیایند و بروند و اسلحه بیاورند و اسلحه ببرند. ما مخالف می‌کردیم و ایستادگی می‌کردیم. خلاصه جلسه مفصلی از قضات و دادستان‌ها در یکی از طبقات قصر تشکیل دادیم و شهید بهشتی هم آمدند که حکمیت کنند. حرف‌ها را که شنیدند، فرمودند: «آقای آذری! اینجا درست می‌گویند. کار باید روی روال قانونی خودش پیش برود.» خلاصه این‌جا اختلافات پیش آمده و خبر به گوش حضرت امام رسیده بود و شهید عراقی را فرستادند. ایشان آمدند و به‌تدریج مستقر شدند و کارها را دستشان گرفتند و ما هم از خدا خواسته، رها کردیم و رفتیم سر کار اولی‌مان، یعنی صندوق‌های قرض‌الحسنه و سازمان اقتصاد که آن هم داستان مفصلی دارد.

از دوره تصدی ریاست زندان‌ها خاطره‌ای را بیان کنید.

ضعیت عجیب و غریبی بود. خدا رحمت کند شهید بهشتی و حاج آقا شفیق را. یک روز حاج آقا شفیق آمدند زندان قصر و من از شدت فشار عصبی، طایقم را از دست دادم و به گریه افتادم. خدا رحمتش کند، پرسید: «چه شده؟» گفتم: «حاجی! تمام گردن‌گفت‌ها و یل‌های شاه اینجا هستند و ما دو تا ژ-۳ نداریم که از اینجا محافظت کنیم.» شش که می‌شد، دختراها و زن‌های خانواده و فامیل نیک و امثالهم بی می‌آمدند پشت در زندان و سنگ پرت می‌کردند و فحش می‌دادند و شعار می‌دادند. نمی‌دانستند ما چه شرایطی داریم. اگر می‌دانستند تا حمله می‌کردند و کارمان ساخته بود. مرحوم شفیق گفت: «من امشب می‌روم خدمت آقای دکتر بهشتی و کار را درست می‌کنم. ناراحت نباش.» رفت و به شهید بهشتی گفت و فردا خبر داد که هفت هشت ده تا ژ-۳ برایت می‌فرستیم. گفتم خدا پدرت را بیامرزد و از آن وضعیت خطرناک درآید.

از دوران حضور امام در مدرسه رفاه هم ظاهراً خاطرات شیرینی دارید.

بله، قرار بود امام بیایند مدرسه رفاه. خدا می‌داند که ما و رفقا برای ورود ایشان چه تلاش‌هایی کرده بودیم، اما یکمتره رای آقایان برگشت و گفتند حضرت امام را می‌برند مدرسه علوی. ما ناراحت شدیم که کلی زحمت کشیده‌ایم و مدرسه علوی چرا؟ ولی شهید مطهری گفتند تصمیم بر این شده که ایشان را ببریم علوی. به‌مرحله یک عده‌ای رفتند مدرسه علوی و عکس انداختن و دور امام را گرفتن و این‌جا کارها. ما اصلاً دنبال این حرف‌ها نبودیم و در همان مدرسه رفاه ماندیم و دودیدیم و دودیدیم. کنار مدرسه رفاه ساختمانی بود که حدود ۲۱ و ۲۲ بهمن، شده بود مرکز اسلحه. هرکس از هرجا اسلحه گیر می‌آورد، می‌آمد آنجا تحویل ما می‌داد. ما فقط مواظب بودیم که اتفاقی نیفتد و اصلاً در فکر اینکه حالا یک جوری خودمان را در اطراف امام نگه داریم، نبودیم. در تمام مدتی که امام در مدرسه علوی بودند، فقط یک بار که یاسر عرفات آمد، به اتفاق بچه‌ها رفتیم مدرسه علوی و نیم ساعت یک ساعتی آنجا بودیم و دوباره برگشتیم مدرسه رفاه و دنبال کارها را گرفتیم.

اما آن روز عجیب و تاریخی را هرگز از یاد نمی‌برم. ظاهراً امام شنیده بودند که ماهائی که در مدرسه رفاه هستیم و خدمت می‌کنیم، از اینکه ایشان به مدرسه نیامده‌اند، دلگیر شده‌ایم. داشتیم کار می‌کردیم که دیدم در شرقی مدرسه رفاه را می‌زنند. همه سرشان به کار خودشان بود و طبق معمول داشتند بدو بدو می‌کردند. من رفتم و در را باز کردم و پناه بردم! یکمتره دیدم امام پشت در هستند. در طول عمرم هرگز آن حالتی که آن روز تجربه کردم، دیگر برایم پیش نیامد. چنان مبهوت مانده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم یا چه کنم. یکمتره فریاد زد: «بچه‌ها! امام! امام!» و تقریباً به حالت ضعف کنار رفتم تا امام تشریف بیاورند. بچه‌ها اصلاً نمی‌دانستند چه کار بکنند. همه گیج شده بودند. امام تشریف آوردند داخل ساختمان و روی پله‌ها نشستند و بچه‌ها هم پائین روی زمین و مات و مبهوت به آن چهره روحانی، آرام و متین خیره ماندند. امام چند دقیقه‌ای برای بچه‌ها صحبت فرمودند و همه ما به کلی غم سال‌ها دوری از ایشان و بعد هم نیامدنشان به مدرسه رفاه را از یاد بردیم. ■

ظاهراً امام شنیده بودند که ماهائی که در مدرسه رفاه هستیم و خدمت می‌کنیم، از اینکه ایشان به مدرسه نیامده‌اند، دلگیر شده‌ایم. داشتیم کار می‌کردیم که دیدم در شرقی مدرسه رفاه را می‌زنند. همه سرشان به کار خودشان بود. من رفتم و در را باز کردم یکمتره دیدم امام پشت در هستند. در طول عمرم هرگز آن حالتی که آن روز تجربه کردم، دیگر برایم پیش نیامد. چنان مبهوت مانده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم یا چه کنم. یکمتره فریاد زد: «بچه‌ها! امام! امام!»

زواره‌ای با حکم حضرت امام شمس اولین دادستان کل کشور. من رفتم و جریان را به او گفتم و مرا خوب می‌شناخت، چون در جریان بازار و اعتصابات و دو سال بسته بودن مغازه ما بود. جریان را گفتم که این حرف را به آقای قدوسی زده‌ام و چنین برنامه‌ای دارم. پرسید: «خودت می‌خواهی این کار را بکنی؟» گفتم: «بله.» کاغذ را برداشتم و به من حکمی داد که طبق آن اولین رئیس زندان‌های سراسر ایران هستی. حکم را گرفتیم و جای شما خالی، هفت هشت تا کانتینر تهیه کردیم و آوردیم پشت درب مدرسه رفاه و چشم‌های آقای هویداها و مقدم‌ها و امثال اینها را بستیم و همه را ریختیم توی آنها و ده دوازده نفر بچه‌های قهرودی را گذاشتیم نگهداری بدهند و آنها را بردیم زندان قصر. فقط این بچه‌ها اسلحه دستشان بود و اصلاً کمک کار نداشتیم. اصلاً هیچ کس به هیچ کس نبود.

قهرودی‌ها؟

بله، بچه‌های قهرود شش‌گرددان حاج عباس ناطق نوری بودند. حاج عباس اینها را هم تمرین اخلاقی و مکتبی داده بود، هم اسلحه و تمرینات نظامی یادشان داده بود و به‌محض اینکه به آنها گفتیم می‌آید کمک؟ گفتند: بله! چرا نمی‌آئیم؟ خلاصه این بچه‌ها سه تا چهار تا اسکوورت اینها شدند و رفتیم زندان قصر که قصه‌اش مفصل است. در آنجا خدا رحمت کند حاج محمد کچونی شد معاون ما و با هم شروع کردیم. بعد به‌تدریج رفقای خودمان اختلافاتی با حاج محمد پیدا کردند و خلاصه کارهای زشتی کردند و اختلافات بالا گرفت ما هم دیگر واقعا خسته شده بودیم که حاج مهدی به عنوان نماینده حضرت امام آمد که بازرسی و سرکشی کند. اختلافاتی هم با مرحوم آذری داشتیم که دادستان بودند. هرچه می‌گفتم آقا! اینها این‌جوری می‌کنند و این کارها را می‌کنند، گوش



آقای عسگر اولادی و بقیه دوستان ادامه داد.

کسانی که در جریان فتوا هستند، معتقدند که شهید عراقی نقل فتوا را قبول داشت، فقط در شیوه برخورد با گروه‌ها و افراد مختلف، اختلاف نظر داشت و می‌گفت باید امثال عزت خلیلی را جذب کنیم.

حاج مهدی بنیابین بود و نمی‌خواست هیچ‌کدام از طرفین را طرد کند، ولی خدا رحمت کند، شهید لاجوردی این طور نبود. عزت خلیلی خانه‌اش ۴، ۵ خانه پائین‌تر از خانه ما بود و سخت‌میزان شده بود. من آمدم خدمت حاج آقا عسگر اولادی و گفتم: «حاج آقا! عزت و وضعش این طوری است.» حاج آقا با همان لحن مخصوصشان فرمودند: «یک وسیله‌ای فراهم کن برویم عیادتش.» من هم از خدا خواسته، وسیله‌ای پیدا کردم و حاج آقا عسگر اولادی و گمانم خدایبامرز حاج اکبر پوراستاد و رفقای دیگر را بردیم عیادت عزت. بعد هم که حالش کمی بهتر شد، بیرون آمدن از خانه برایش سخت بود. من به بچه‌هایش گفتم: «او را بیاورید روضه منزل ما، هم رفقایش را می‌بیند و هم ان‌شاءالله شفا می‌گیرد.» اوضاع خوبی هم نداشت، چون بچه‌هایش را کشته بودند و انصافاً خیلی صدمه خورده بود. با آن همه مبارزه و شکنجه و یکی از گردن‌کلفت‌های زندان بود و حالا این‌جوری همه ترکش کرده بودند. خلاصه ما او را آوردیم روضه. شهید لاجوردی مگر مرا رها می‌کرد؟ داد می‌زد سرم که: «چرا این را آوردی خانه‌ات؟ چرا راه دادی؟ چسرا این کار را کردی؟ چرا عسگر اولادی را بریدی خانه‌اش؟» گفتم: «حاج آقا خودشان گفتند وسیله‌ای پیدا کن برویم عیادت او.» گفتم: «نه، اشتباه می‌کنید. اینها آدم نمی‌شوند.» طرز فکر حاج آقا عسگر اولادی و شهید لاجوردی در این جور موارد، خیلی از هم فاصله داشت. شهید عراقی هم تقریباً همین‌جوری بود، ولی دیدگاه‌هایش با حاج آقا عسگر اولادی تا حدودی تفاوت داشت.

در روزه‌های اوج گیری انقلاب و پس از پیروزی هم با شهید عراقی ارتباطی داشتید؟

ارتباط که داشتیم. من خودم بعد از انقلاب اولین رئیس زندان زندان‌های سراسر کشور بودم که آن هم برای خودش داستان‌های مفصل و تاریخی دارد.

ظاهراً شهید عراقی به خاطر اختلاف شما با فردی، به زندان قصر می‌آید و با شما دیداری می‌کند. همین‌طور است؟

نه، ما اختلاف که نداشتیم. زندان تحویل گرفتن ما هم حکایتی داشت. مدرسه رفاه، این بچه‌های جوان و نوجوان یکی یکی کلاشینکوف داشتند و نگهداری می‌دادند. یک روز نصیری به هوای رفتن به دستنوشی، خودش را روی یکی از این بچه‌ها انداخت که کلاشینکوف را بگیرد. آن جوان داد و فریاد کرد و خلاصه ۱۰، ۱۲ نفر ریختند و نصیری را گرفتند. هیولانی بود. او را گرفتند و بردند توی اتاق. همه سران و یل‌های شاهنشاهی توی اتاق‌های مدرسه رفاه، راحت نشسته بودند و درها باز بود، اسمش هم بود که توی زندان هستند! اصلاً کارهای نظام، خدائی پیش رفت، وگرنه مگر می‌شد با آن اوضاع، اینها را نگه داشت؟ یکی از رفقای ما، برادر حاج احمد کریمی به من گفت: «حاجی! من به سوراخ سینه‌های زندان قصر واردم. کسی به من محل نمی‌گذارد، ولی به تو اعتماد می‌کنند. بیا و این زندان قصر را بگیر. من نانوایی آنجا را راه می‌اندازم و بیا و اینها را از اینجا جمع کن.» خدا رحمت کند شهید قدوسی را، اولین دادستان کل کشور بود. در حیاط رفاه داشت قدم می‌زد. خدا رحمتش کند یک کمی تند بود. گفتم: «آقا! من آمادم اینها را ببرم زندان و سروسامان به این وضع بدهیم.» مرا نمی‌شناخت، به تندی گفت: «کی تو را می‌شناسد؟» گفتم: «آقای بهشتی مرا می‌شناسد، آقای خامنه‌ای می‌شناسد، آقای هاشمی می‌شناسد.» این اسم‌ها را که آوردیم، یک خرده کوتاه آمد. آقای قدوسی به من گفتند: «حالا شما اجازه بده من یک کمی فکر کنم. فردا بیا جواب بگیر.» فردا داشتند در حیاط مدرسه رفاه قدم می‌زدند، مرا صدا زدند و گفتند: «آقای رخ صفت بیا! من رفتم خدمت حضرت امام و حکم را به حضرت امام دادم. عرض کردم حال این کارها را ندارم و می‌خواهم بروم قم دنبال درس و بحثم. امام حکم را داد به آقای زواره‌ای. می‌شناسیش؟» گفتم: «رفیق من است.» و آقای